



باربد گلشیری

رضا، چه می‌خواهی؟

روزهایی که همین چند خط را می‌نویسم، روزهایی است که دارم مزاری برای رضا دانشور در گورستان پرلاشز می‌سازم. البته اگر بگذارند. چند ماهی است که می‌گذرد و من نتوانسته‌ام این متن را تمام کنم. ناتمامی‌اش از جنس تمنّاست که قرارش بر این است که ناتمام، ناشده و سترون بماند.

فارغ از بستر عاشقی، تمنّا را در آدم بیش از هر جای دیگر می‌شود فاش در بستر بیماری‌اش دید یا در بستر مرگش، یعنی جایی که محتضّر محصور آدم‌هایی است که کمر به برآوردن خواست‌های او بسته‌اند. آدم‌ها از سر مهر گاه خود را فرومی‌کاهند به برآورنده‌ی خواسته‌ها، خواه عطشی را فروبنشانند، خواه واپسین آرزوهای محتضّر را برآورده کنند. گاه مانند رابطه‌ی عاشقانه تمنّای آن‌که آمده تا تیمار کند با آدم محتضّر یکی می‌شود، یعنی تمنّای تیمارخوار می‌شود آن‌چه می‌پندارد که محتضّر می‌خواهد. اما آن‌چه تیمارخوار تمنّا می‌کند دقیقاً چیزی نیست که محتضّر می‌خواهد، یعنی لزوماً میل آن را ندارد.

بیمار را گاه به کودکی فرومی‌کاهیم و خود به عمو یا خاله‌ای بیخودی مهربان بدل می‌شویم که فقط هست تا هر چه کودک محتاج خواست برآورده کند، مثلاً مدام برایش قاقا بیاوریم.

اما غالباً این‌طور است که خود تیمارخواران محتضّر را به تمنّا فرومی‌کاهند. مدام می‌خواهند او که در بستر مرگ است چیزی بخواهد تا برآورده کنند، زیرا می‌دانند که نمی‌توانند چندان بر عمر محتضّر بیفزایند. از پرپر کردن گل‌های سرطان که مدام جوانه می‌زنند و می‌بالند عاجزند. از خشکاندن چرک‌های مغز و ریه‌اش عاجزند. از بازگرداندن

حافظه‌اش عاجزند. پس او را فرو می‌کاهند به آنچه می‌شود بخواد. برایش چیزهایی می‌پزند که دوست دارد. هر خوردنی را به جای آنچه او تمنا می‌کند جعل می‌کنند تا تمناي خود را برآورده کرده باشند - و پس از همین بود که من خودم را در آشپزخانه‌ی رضا حبس کرده بودم.

ما نیز با رضا دانشور عزیزمان در بیمارستان چنین کردیم. پیش‌تر رضا از زمانی که فهمید بیمار است و درست از زمانی که فهمید وقت چندانی ندارد، کنج‌جاوی‌اش دوچندان شده بود. نگاهش همه چیز را می‌جست، انگار برای بار اول بود که می‌دید. در آن روزها رضا بیش از هر روز دیگر می‌خواست زندگی کند. هرگز ندیده بودم که زندگی را آن‌طور ستایش کند که آن روزها می‌کرد. گوشه‌ی رومیزی کلفت میز ناهارخوری‌اش را بالا زد و گفت «می‌بینی چه چوب زیبایی دارد؟ برای همین خریدمش و این را رویش انداختم تا خراب نشود. آدم احمق است، می‌داند که می‌میرد، اما در واقع نمی‌داند.» رضا می‌دانست که شن‌هایی که در مشت دارد دیگر اندک‌اند و می‌خواست زندگی کند. برای همین سفر کرد و آرزوی ژاپن رفتش را برآورده کرد. تمناي رضا زیستن بود، نه استیک و پوره و بستنی و فرنی که ما فراهم می‌کردیم و ما دیگر از برآورده کردن کوچکترین تمناهایش هم عاجز بودیم. می‌خواست که سوار ماشین بشود و دست کم دوری در پاریس بزند. بارها خواستیم و نشد. تنش توان نداشت. می‌خواست زندگی کند.

سیبیل کومه‌ای که معروفترین سیبیل‌ها در اسطوره‌های یونان است هم می‌خواست زندگی کند. او عمر جاودان می‌خواست. آپولون تا از او کام بگیرد می‌پرسد: «سیبیل، چه می‌خواهی؟»

سیبیل در ازای هم‌بستر شدن با آپولون عمر جاودان تمنا می‌کند. آپولون به او عمر جاودان عطا می‌کند، اما سیبیل تنش را با او قسمت نمی‌کند. خدا خواستش را اجابت می‌کند، به او عمر جاودان می‌دهد، اما تا مجازاتش کرده باشد، جوانی جاودان به او نمی‌بخشد. پس آپولون به سیبیل به تعداد دانه‌های شنی که در مشت می‌فشرد یک روز زندگی می‌بخشد. پس سیبیل پیر و پیرتر می‌شود، تحلیل می‌رود تا در تنگی جا می‌گیرد.

رضا هم پله‌های رنجوری را که پایین می‌رفت، قدرت بیان کنج‌جاوی‌اش هم مانند فروغ چشمانش کمتر می‌شد، تنش کوچک و کوچکتر می‌شد. پوست بازوانش آویزان می‌شد. جای کبودی سوزن‌هایی که شریان‌ش را نمی‌یافتند شنگرفی می‌ماند. به تکرار مسواک زدن هم دیگر تن نمی‌داد، آخر چیزی نمی‌خورد. در بیمارستان آنری مُندر اگر سیبیل یا رضا را صدا می‌کردند که بلند شو و غروب را میان برج مونپارناس و ایفل ببین و از لای بخار بازیافت ایوری ببین، بلند نمی‌شد. یا در تسکین‌خانه‌ی آلبر شانویه نمی‌شد بلندش کرد که از پنجره بوته‌ی گل سرخی را ببیند که من ابله هر روز هرس می‌کردم تا مگر روزی ببیند که تک گل سرخش چه جان گرفته (گل سرخ در ساعتی که رفت پریپر شد و ریخت. هذیان هم نمی‌گویم).

پس نزدیکانش که در بستر بیماری‌اش، در بستر مرگش، حلقه‌زنان به کنارش بودند، مدام از او می‌پرسیدند: «رضا چه می‌خواهی؟»

پیش از آن که آخرین پله‌های تاریکی را پایین برود گاهی چیزهایی می‌خواست. بستنی می‌خواست یا فالوده یا آب ماهیچه یا شله زرد. هنوز می‌خواست زندگی کند. اما روزهای آخر که می‌پرسیدیم: «رضا چه می‌خواهی؟» می‌گفت: «هیچی» یا با سر نشانمان می‌داد که دیگر نمی‌شود چیزی خواست. اما رضا، چون رضا دانشور یگانه بود، می‌گفت «چیزی هوس نکرده‌ام. یک متن خوب بیاور تا با هم بخوانیم.» و ذهن مرگ‌زده‌ی من ابله هیچ چیزی به خاطرش نمی‌آمد. اکثر روزهایی که پیش او بودم، می‌خواستم این شعر رودکی را بخواند تا ضبط کنم: من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

رودکی دروغ گفته بود. مویش را سیاه کرده بود تا عمر جاودان را جعل کند، تا بگوید دانه‌های شن بیشتری در مشت دارد، درست مثل میز چوبی رضا که لفافی محافظش بود، موهای او نیز میرندگی‌اش را انگار پس می‌زدند. رندی رودکی بوده که چنین دلیل درخشانی تراشیده. روزهایی که حال رضا بوی مصیبت می‌داد وقتش نبود و روزهایی که مثل

فروغ چشمانش سرشار از حیات بود باز وقتش نبود که این قطعه را ضبط کنیم. نشد و نباید می‌شد. دیگر مرگ و مصیبت و پیری - پیر که نبود - غمگینش می‌کرد.

روزهای آخر در بیمارستان آنری موندور - که هنوز حافظه‌اش می‌درخشید - به ما که مدام به او می‌گفتیم: «رضا چه می‌خواهی؟» چیز غریبی گفت. جانش را جمع کرد و به ما که در سکوت نشسته بودیم در بستر بیماری‌اش، در بستری که بستر مرگش بود، این بخش از ساتیریکون را که در آغاز *ارض باطله‌ی الیوت* آمده از بر خواند:

«سیبیل کومه‌ای را من براستی به چشم خود دیدم در تنگی آویخته، و چون کودکان می‌گفتند: سیبیل چه می‌خواهی، پاسخ می‌داد: می‌خواهم بمیرم.»^۱

چه می‌توانستیم بعد از این حرفش بگوییم؟ تا بحث را عوض کنم، درست مثل گوینده‌ی آن قطعه، یعنی تریمالچیوی ساتیریکون، گفتم که آن سرلوحه به لاتین و یونانی‌ست. آنروز نتوانستم از بر بخوانم تا ذهنش را از مرگی که طلب می‌کرد دست کم اندکی دور کرده باشم:

Nam Sibyllam quidem Cumis ego ipse oculis meis vidi in ampulla pendere et cum illi
pueri dicerent “Σίβυλλα τί θέλεις?” respondebat illa “ἀποθανεῖν θέλω”

آن روز هم اگر این را از بر بودم، می‌توانستم بخوانم تا شاید سر ذوق بیاید. اما نقل و زبان‌آوری ابلهانه‌ی من به همان اظهار فضل تریمالچیوی می‌مانست که او هم نقل‌ها را به یونانی گفته بود. رضا شانه‌ای بالا انداخت، انگار که گفته باشد چه فرقی می‌کند به چه زبانی گفته است. و چه فرقی می‌کرد؟ در پاسخ «چه می‌خواهی» گفته بود «می‌خواهم بمیرم.» همین و بس. تمنای مرگ تنها تمنایست که بتامای برآورده می‌شود.

پس رضا و سیبیل گفتند که می‌خواهند بمیرند. بسشان بود. تحلیل رفته بودند. به سختی به فرانسه صحبت می‌کردند. اسم‌ها از خاطرشان می‌رفت. نوک قاشق چای‌خوری آب هندوانه در گلویشان گیر می‌کرد. کبودی دستانشان نمی‌رفت. چشمانشان زرد شده بود. از چشمان دیگر بی‌نگاهشان اشک زرد می‌آمد. دیگر نمی‌توانستند پیش‌گویی کنند یا بنویسند. حتی در ذهن خودشان دیگر نمی‌توانستند زمزمه کنند حتی. و حالا خطی دیگر از شعر الیوت جانم را می‌گیرد، حالا که دیگر تن نازنین او خاکستر است و خاک و غیابش همان خوفی را دارد که نگاهش پیش از مرگ داشت، آن‌گاه که در کنار اسفندیار و من به سه بازدم بی‌دم جان داد: «و من ترس را در مشت‌ی خاک نشانت خواهم داد.» انگار آن مشت خاک، همان مشت خاکستر باشد، یک مشت زندگی که در تنگی کردند و در پرلاشز به خاک سپردند.

—

۱- نقل‌ها از شعر الیوت همه از این کتاب‌اند: تی. اس. الیوت، *ارض باطله*، ترجمه‌ی محمود مسعودی، نشر سی‌ودو حرف (سوند ۲۰۰۸)